آلکسی تولستوی

آئلیتا

مترجم
ژاله پیامی

KETABWEB

۱۳۹۶

سرشناسه	: تولستوی، آلکسی نیکالایویچ، ۱۸۸۲ ـ ۱۹۴۵م.	Tolstoi, Aleksei Nikolaevich
عنوان و نام پدیدآور	: آئلیتا/ آلکسی تولستوی؛ مترجم: ژاله پیامی.	
مشخصات نشر	: تهران: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۹۵.	
مشخصات ظاهری	: شش، ۲۶۳ص.	
شابک	: ۹۷۸ـ۶۰۰ـ۴۳۶ـ۰۴۳ـ۲	
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا	
یادداشت	: عنوان اصلی: Aelita	
موضوع	: داستان‌های روسی ــ قرن ۱۹م.	
شناسهٔ افزوده	: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی	
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۹۵ ۹آ۸ت/PG۳۴۵۶	
رده‌بندی دیویی	: ۸۹۱/۷۳۳	
شمارهٔ کتابشناسی ملی	: ۴۲۲۷/۸۹۵	

آئلیتا

نویسنده: آلکسی تولستوی

مترجم: ژاله پیامی

چاپ نخست: ۱۳۴۴

چاپ دوم: ۱۳۹۶

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

حروفچینی و آماده‌سازی: انتشارات علمی و فرهنگی

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: شرکت چاپ و نشر علمی و فرهنگی کتیبه

حق چاپ محفوظ است.

انتشارات
علمی و فرهنگی

ادارهٔ مرکزی و مرکز پخش: خیابان نلسون ماندلا (افریقا)، چهارراه حقانی(جهان کودک)، کوچهٔ کمان، پلاک ۲۵؛ کدپستی:۱۵۱۸۷۳۶۳۱۳؛ صندوق‌پستی: ۹۶۴۷ ـ ۱۵۸۷۵؛ تلفن ادارهٔ مرکزی: ۷۰ـ ۸۸۷۷۴۵۶۹؛ فکس: ۸۸۷۷۴۵۷۲؛ تلفن مرکز پخش: ۲۹ـ ۸۸۶۶۵۷۲۸ ؛ تلفکس: ۴۵ـ ۸۸۶۷۷۵۴۴

آدرس اینترنتی: www.elmifarhangi.ir info@elmifarhangi.ir

www.ketabgostarco.com info@ketabgostarco.com

فروشگاه یک: خیابان انقلاب، روبه‌روی در اصلی دانشگاه تهران؛ تلفن: ۱۶ـ۶۶۹۶۳۸۱۵ و ۶۶۴۰۰۷۸۶

فروشگاه دو: میدان هفت‌تیر، خیابان کریمخان زند، بین قائم مقام فراهانی و خردمند، پلاک ۱۳؛ تلفن: ۷ـ۸۸۳۴۳۸۰۶

فروشگاه سه: خیابان نلسون ماندلا (افریقا)، بین بلوار گلشهر و ناهید، کوچهٔ گلفام، پلاک ۷۲؛ تلفن: ۳-۲۲۰۲۴۱۴۰

فروشگاه چهار: خیابان کارگر شمالی، روبه‌روی پارک لاله، نبش کوچهٔ ستاره، نمایشگاه و فروشگاه محصولات فرهنگی سازمان تأمین اجتماعی، پلاک ۱

KETABWEB

فهرست

یک اعلان عجیب! ۱
در کارگاه لس ۵
رفیق سفر ۱۳
شب سفید ۲۱
طی همان شب ۲۷
عزیمت ۳۳
در آسمان سیاه ۳۹
فرود آمدن ۴۵
مریخ ۴۹
خانهٔ متروک ۵۹
آفتاب غروب ۶۷
لس زمین را نظاره می‌کند ۷۱
مریخی‌ها ۷۵
ماورای کوه‌های دندانه‌دار ۸۱

KETABWEB

سوآتسرا ۸۹
در بیشهٔ لاجوردی ۹۵
استراحت ۹۹
گوی شفا ۱۰۳
روی پله ۱۱۱
اولین روایت آئلیتا ۱۱۷
کشف غیرمنتظره ۱۲۷
صبح آئلیتا ۱۳۷
دومین حکایت آئلیتا ۱۴۵
گوسف شهر را تماشا می‌کند ۱۶۳
توسکوب ۱۶۷
لس تنها می‌ماند ۱۷۷
آواز قدیمی ۱۸۹
لس به کمک گوسف پرواز می‌کند ۱۹۵
آنچه گوسف طی آن روز انجام داده بود ۲۰۱
انحرافی در جریان وقایع ۲۰۹
حملهٔ متقابل ۲۱۷
لابیرنتِ ملکه ماگر ۲۲۵
خائو ۲۳۳
فرار ۲۳۹
خلأ ۲۴۷
زمین ۲۵۳

KETABWEB

یک اعلان عجیب!

در کـــوی «فلق ســـرخ» اعـــلان عجیبی نصـــب کرده بودنـــد. کاغذی خاکستری‌رنگ با میخ به دیوار کهنهٔ خانه‌ای غیرمسکونی چسبانده شده بود. آرشیبالد سکیلز، مخبر یک روزنامهٔ امریکایی، که ازآنجا عبور می‌کرد، زن جوانِ پابرهنه‌ای را که در مقابل اعلان ایســـتاده بود و پیراهن چیت پاکیزه‌ای به تن داشت، مشاهده کرد. زن جوان درحالی‌که لب می‌جنباند، آگهی را می‌خواند. چهرهٔ فریبا ولی خســـته‌اش، تعجبی نشـــان نمی‌داد. دیدگان آبی‌اش که انعکاسی گنگ از جنون داشت، بدون حرکت بود. یک دســـته موی تاب‌دار را در پشت گوشش مرتب کرد، سبد سبزی‌اش را که در پیاده‌رو نهاده بود، برداشت و عرض کوچه را پیمود.

مع‌هذا، اعلان، درخور توجه بیشـــتری بـــود. یک نفر با کنجکاوی آن را خواند. نزدیک‌تر رفت، چشمانش را مالید، یک بار دیگر آن را خواند و بالاخره گفت: «بیست‌وســـه»[1] که لابد معنی‌اش این می‌شد: راست‌راستی آدم شاخ

1. Twenty three

درمی‌آورد! مضمون آگهی چنین بود: «مهندس لس از کســانی که مایل‌اند روز ۱۸ اوت با او به کرهٔ مریخ سفر کنند، دعوت می‌کند بین ساعت شش تا هشت، با وی تماس بگیرند. اسکلهٔ ژوانوسکایا، شمارهٔ یازده، داخل حیاط.»

ســکیلز، بی‌اختیار نبض خود را گرفت. طبیعی بود. نگاهی به ساعتش انداخت: چهار و ده دقیقهٔ ۱۷ اوت ...۱۹۲ بود.

سکیلز در این شهرِ عجیب، با شجاعتی آرام، انتظار همه چیز را داشت، ولی اعلانی که به این دیوار فرسوده نصب شده بود، تشویش شدیدی در او به وجود آورد.

باد در کوچهٔ فلق ســرخ می‌وزید. پنجره‌های خانه‌های بلند که شیشهٔ بعضی از آن‌ها شکسته و برخی دیگر را با تخته برای همیشه بسته بودند، به نظر بی‌جان می‌رسیدند. حتی یک کله از آن‌ها بیرون نمی‌آمد. زن جوان، سبد خود را در پیاده‌رو آن طرف کوی نهاده بود و سکیلز را می‌نگریست. چهرهٔ دل‌چسب خسته‌اش آرام بود.

عضله‌های صورت ســکیلز در هم رفت. پاکت کهنه‌ای بیرون آورد و نشــانی لس را روی آن نوشــت. در همان لحظه مردی درشت‌هیکل و چهارشــانه در مقابل آگهی توقف کرد. سربرهنه بود و لباس سربازی به تن داشــت، پیراهن بی‌کمر از ماهوت و مُچ‌پیچ. بیکار و بلاتکلیف دست در جیب کرده بود. همین‌که شــروع به خواندن آگهی کرد، پشــت گردن قوی‌اش راســت شــد. با قیافه‌ای راضی گفت: «این یکی با تجهیز کافی مســتقیماً به مریخ می‌رود!» و چهرهٔ ســوخته و بی‌خیالش را به سوی او گرداند. اثر ســفید یک زخم، به شکل خطی مایل روی شقیقه‌اش کشیده شده بود. چشمانش خاکستریِ مایل به قهوه‌ای بودند و مثل دیدگان زن جوان، نوری غریب در آن‌ها می‌درخشید.

سـکیلز از مدت‌ها پیش، متوجه این نور چشـم‌های روسی شده بود. وقتی در مقاله‌ای اشاره کرده بود: «... این دیدگان که فاقد هرگونه مفهوم مشخص و گاهی تمسخرآمیز و زمانی نمودار تصمیمی جنون‌آساست، تأثیر بسیار نامطبوعی در اروپایی‌ها به جا می‌گذارند.»

سرباز مجدداً گفت: «خب، راستی اگر من همین‌طوری با او پرواز کنم، چه اشـکالی دارد.» و خندهٔ بچگانه‌ای کرد و سراپای سکیلز را به سرعت برانداز کرد.

ناگهان پلک‌ها را چین داد، لبخندش محو شد. با دقت زن جوان را که در آن‌سوی کوچه در کنار سبدش همچنان بی‌حرکت ایستاده بود، نگریست.

مرد، حرکتی به چانهٔ خود داد و گفت: «ماشا، آنجا ایستاده‌ای چه کنی؟»

زن جوان چند بار پلک‌ها را به هم زد.

ـ خب، برگرد منزل.

زن با پاهای خاک‌آلودش چند قدم برداشت، آهی کشید، سر به زیر افکند.

ـ برو، برو. من به زودی برمی‌گردم.

زن جوان سبدش را برداشت و رفت.

سـرباز گفت: «به دنبال یک ضربت و زخم، بـه نیروی ذخیره منتقل شده‌ام. پرسه می‌زنم. آگهی‌ها را می‌خوانم. خسته‌کننده است!»

سـکیلز از او پرسید: «در نظر دارید به آدرسـی که در آگهی داده شد، مراجعه کنید؟»

ـ حتماً.

ـ ولی آخر بی‌معنی اسـت که انسان بخواهد پنجاه‌میلیون کیلومتر در خلأ پرواز کند.

ـ بله، درست است، راه دوری است.

ـ این‌ها یا حقه‌بازی است یا هذیان.

ـ شاید.

سکیلز پلک‌هایش را به هم زد و به سرباز نگریست. دید بله، او هم با تمسخر و اندک حالت تفوق، بدو می‌نگرد. از خشم سرخ شد و در مسیر رودخانهٔ نوا، به راه افتاد. با اطمینان خاطر و قدم‌های بلند پیش می‌رفت. در یک میدان، روی نیمکتی نشست. دست خود را درون جیبش کرد.

مثل همهٔ دودی‌های کهنه‌کار و ناظرها، کیسهٔ توتونش لای آستر لباسش بود. به یک ضرب‌شست، پیپش را پر کرد. پکی زد و پاها را دراز کرد.

شاخ‌وبرگ زیزفون[1]های کهن صدا می‌کرد. هوا مرطوب و گرم بود. پسربچه‌ای بی‌شلوار، با لباسی کثیف از پارچهٔ خال‌دار در میدان بازی می‌کرد و لابد از مدتی پیش، روی تل ماسه نشسته بوده است. باد گاه‌بی‌گاه موهای روشن و نرم پسر را بلند می‌کرد. سر ریسمانی را به یک دست گرفته بود و پای زاغی پیر و بهت‌زده به انتهای دیگر ریسمان بسته شده بود. پرنده قیافه‌ای ناراضی داشت و درست مثل پسربچه، سکیلز را تماشا می‌کرد.

ناگهان، در یک آن، چنان پنداشت که ابری به روی ضمیرش لغزیده است. سرش گیج رفت. آیا خواب می‌دید؟... پسربچه، زاغ، خانه‌های خالی، خیابان‌های خلوت، نگاه‌های عجیب رهگذران، اعلان کوچکی که به دیوار چسبانده شده بود و دعوت سفر به سوی فضاهای کیهانی.

سکیلز پک بلندی زد. توتون تند بود. نقشهٔ پتروگراد را گشود و درحالی‌که ته پیپش را روی آن می‌گرداند، به جست‌وجوی اسکلهٔ ژوانوسکایا پرداخت.

---

۱. گیاهی است از تیرهٔ پنیرکیان، برگ‌هایش منفرد کامل و دندانه‌دار است و به شکل قلب در قاعده قرار دارد، ولی برگ‌های انتهای ساقه نوک‌تیزند و گل‌هایش به رنگ سفید است.

در کارگاه لس

سکیلز وارد حیاطی مملو از آهن‌آلات و بشکه‌های سیمان شد. علفی پژمرده، روی تل‌های خرده‌ریز و در میان کلاف‌های درهم‌برهمِ سیم و اشیای درهم‌شکسته، نموّ می‌کرد. در انتهای حیاط، شیشه‌های خاک‌آلود انباری وسیع، غروب آفتاب را منعکس می‌کردند. در آستانهٔ دری کوچک و نیمه‌باز، کارگری خم شده و در یک سطل، سرنج به هم می‌زد. سکیلز از او پرسید: «آیا می‌شود مهندس لس را دید یا نه؟» کارگر با سر، اشاره‌ای در جهت انبار کرد و سکیلز وارد آن شد.

انبار کمی روشن بود. روی میزِ پوشیده از نقشه و کتاب، لامپی درون یک مخروط از آهن سفید می‌سوخت. در انتهای انبار، چوب‌بست‌هایی تا سقف بالا رفته بودند در آنجا کوره‌ای روشن وجود داشت که کارگری آن را دم می‌داد. از ورای داربست‌های متعدد، سطح شیئی کروی از فلز، با برآمدگی‌های فراوان، برق می‌زد. از دریچهٔ دودرهٔ باز، اشعهٔ سرخ آفتابی که غروب می‌کرد و ابرهایی که از دریا صعود می‌کردند، دیده می‌شد.

کارگری که کـــوره را دم می‌داد، به صدای آهســـته گفت: «شـــما را می‌خواهند، مستیلاو سرگئیویچ.»

از پشت داربست‌ها، مردی با قد متوسط و هیکلی قوی ظاهر شد. موهای پُرپشتش که کلاهی تشکیل می‌دادند، کاملاً سفید بودند. چهره‌اش جوان و اصلاح‌شده و دهانش بزرگ و با خطوط مشخص بود و دیدگانی روشن و ثابت داشـــت که به نظر می‌رسید از چهره پیشی گرفته‌اند. مرد، پیراهن کتانیِ چرب و سینه‌باز و شلواری وصله‌شده که با ریسمانی به تن محکم شـــده بود، در بر داشت. با نقشـــه‌ای لکه‌دار به دست، درحالی‌که پیش‌تر می‌آمد، سعی می‌کرد ســـینهٔ پیراهن خود را با دکمه‌ای که وجود خارجی نداشت، ببندد. با صدایی که اندکی خفه بود، پرسید: «اعلان را خوانده‌اید؟ می‌خواهیـــد با من صحبت کنید؟» و درحالی‌که یک صندلی در زیر لامپ برق، به ســـکیلز تعارف می‌کرد، روبه‌روی او سر میز نشست. نقشهٔ خود را روی آن نهاد و شروع به حاضرکردن پیپ خود کرد. او مهندس مستیلاو سرگئیویچ لس بود.

چشـــم به پایین دوخت و کبریتی کشید. شعله از پایین خطوط نیرومند چهره، دو چینِ اخم‌آلود در گوشـــهٔ لب‌ها و ســـوراخ‌های عریض بینی و مژه‌های بلند و ســـیاه او را روشن کرد. سکیلز از نتیجهٔ بررسی خود راضی بود. برای او شـــرح داد که تصمیم به رفتن با او را ندارد، ولی اعلان را در کوچهٔ فلق ســـرخ خوانده است. عقیده داشت که وظیفه ایجاب می‌کند او خوانندگان خود را از این مسافرت عجیب و هیجان‌آور فضایی مطلع سازد. لس بدون اینکه چشـــم از او بردارد و شرء[1] به هم بزند، گوش می‌کرد.

---

۱. پلک

گفت: «حیف که نمی‌خواهید همراه من ســـفر کنید، صد حیف. (سر تکان داد.) مردم مثل ســـگ هار از من فرار می‌کنند. تا چهار روز دیگر زمین را ترک می‌کنم و تا به امروز نتوانسته‌ام هم‌سفری برای خود پیدا کنم. (دوباره کبریتی کشید و پکی زد.) چه توضیحی می‌خواهید از من بشنوید؟»

ـ نکات برجستهٔ بیوگرافی شما.

ـ بیوگرافی من چیز فوق‌العاده‌ای ندارد و نمی‌تواند توجه کسی را جلب کند. متعلق به خانوادهٔ بســـیار فقیری هستم، باوجوداین به مدرسه رفته‌ام. از دوازده‌ســـالگی برای تأمین مخارجـــم کار می‌کنم. پس از آن، جوانی و ســـال‌های تحصیلم هستند. شـــاغل کارهای متعددی بوده‌ام. چیزی که بتواند توجه خوانندگان شما را جلب کند، وجود ندارد، مگر... (ناگهان ابرو در هم کشـــید و چین‌های گوشهٔ لب، مشخص‌تر شـــدند.) بله... از مدتی پیش روی این دستگاه کار می‌کنم. (با پیپش به چوب‌بست‌ها اشاره کرد.) ساختمان آن را از دو سال پیش آغاز کرده‌ام. همین!

سکیلز درحالی‌که چشـــم به نوک مداد خود دوخته بود، پرسید: «تصور می‌کنید در عرض چند ماه، فاصلهٔ بین زمین و مریخ را طی می‌کنید؟»

ـ فکر می‌کنم در نُه یا ده ساعت، نه بیشتر.

سکیلز گفت: «بسیار خب!» آنگاه سرخ شد و آرواره‌های خود را حرکت داد. با ادبی گویا گفت: «خیلی ممنون خواهم شد اگر به من اعتماد کنید و مصاحبه‌مان را جدی تلقی نمایید.»

لـــس آرنج‌های خـــود را به روی میز نهاد و خـــود را غرق در دود کرد. دیدگانش در میان دود برق زدند: «روز هجدهم اوت، مریخ به زمین نزدیک خواهد شد و در چهل‌میلیون کیلومتری آن قرار خواهد گرفت. من باید این مسافت را طی کنم. حالا ببینیم این مسافت از چه چیز تشکیل یافته است:

نخســـت، ارتفاع جو زمین، هفتادوپنج کیلومتر است. ثانیاً فاصله‌ای که در خلأ دو کره را از هم جدا می‌کند، چهل‌میلیون کیلومتر اســـت. ثالثاً ارتفاع جو مریخ، شـــصت‌وپنج کیلومتر است. فقط این صدوچهل کیلومتر جو در مسافرت من حائز اهمیت هستند.»

برخاست، دســـت‌ها را در جیب شـــلوار خود فروبرد. سرش در سایه و دود قرار داشـــت و تنها سینه و بازوان پشمالویش با آستین‌های بالازده و پیراهنش در روشنایی بودند:

آنچه معمولاً پرواز می‌نامند، پرواز یک پرنده، برگی که سقوط می‌کند یا هواپیماست. ولی این پرواز نیست، شنا در فضاست. پرواز صرف، سقوط جسمی است که تحت تأثیر قوه‌ای که آن را بیشتر می‌راند، حرکت می‌کند، مثلاً موشک. در خلأ چون مقاومتی وجود ندارد و هیچ‌چیز از پرواز جلوگیری نمی‌کند، موشک با ســـرعتی که هرآن رو به افزایش می‌رود، جلو خواهد رفت. شاید اگر عوامل مغناطیسی مانعی ایجاد نکنند، بتوانم به سرعتِ نور نزدیک شـــوم. دســـتگاه من تصادفاً بر پایهٔ اصولِ رعایت‌شده در موشک ســـاخته شده اســـت. من باید صدوچهل کیلومتر جو را بپیمایم، جو زمین و مریخ. بالارفتن و پایین‌آمدن، یک‌ســـاعت‌ونیم طول خواهد کشید. یک ساعت برای خارج‌شدن از منطقهٔ جاذبهٔ زمین در نظر گرفته‌ام. بعد، در خلأ می‌توانم به هر سرعتی که فکر کنید، پرواز نمایم. اما دو خطر وجود دارد: اولاً افزایش خیلی ناگهانی سرعت می‌تواند باعث ازهم‌گسیختن رگ‌های خون گردد. ثانیاً اگر با ســـرعتی فوق‌العاده وارد جو مریخ شوم، ضربهٔ هوا همان نتیجه را خواهد داد که اگر وارد شن می‌شدم. دستگاهم با محتویات آن، آناً تبدیل به گاز خواهد شـــد. در فضای بین کرات، اجزای کراتی که هنوز خلق نشـــده‌اند یا نابود گشته‌اند، در حرکت هستند. آن‌ها به محض

اینکه وارد هوا شوند، آناً می‌سوزند. هوا قشری است تقریباً نفوذناپذیر، اما جو زمین احتمالاً یک بار مورد نفوذ قرار گرفته است.

لس دست خود را از جیب خارج ساخت، آن را روی میز زیر لامپ برق گذاشت و انگشتان خود را به صورت مشت، تا کرد.

در سیبری، در میان یخ‌های جاویدان، ماموت‌هایی از زمین خارج ساختم که در شـــکاف‌های زمین مرده بودند. لای دندان‌هایشان علف بود، چون آن‌ها در محلی که اکنون پوشیده از یخ است، چرا می‌کردند. از گوشتشان خوردم. آن‌ها فرصت نداشـــته‌اند فاسد شوند، چون طی چند روز یخ زده و زیر برف‌ها پنهان شـــده‌اند. می‌توان احتمال داد که کج‌شدن محور زمینی آناً انجام یافته اســـت. زمین به یک جسم فضایی برخورده یا قمر دیگری کوچک‌تر از ماه داشـــته اســـت. زمین آن را جذب کرده! قمر افتاده است، پوشش کرهٔ ارضی را خرد کرده و در این حال، محورِ آن را منحرف کرده اســـت. شـــاید همین ضربه باعث نابودی قاره‌ای که در مغرب افریقا در اقیانوس اطلس قرار داشـــت، شده باشد. بنابراین برای اینکه از ذوب‌شدن خود و دستگاهم جلوگیری کنم، باید به شدت ترمز نمایم. به همین جهت اســـت که در نظر دارم خلأ را در شـــش یا هفت ساعت طی کنم. تا چند سال دیگر، مسافرت به مریخ به صورتی درخواهد آمد که از سفر مسکو تا نیویورک، مشکل‌تر نخواهد شد.

لس از جلوی میز دور شـــد و کلیدی را چرخاند. چراغ‌های قوسی‌شکل در زیر سقف روشن شدند. سکیلز روی دیوارهای چوبی، نقشه‌ها و اشکال هندسی، نقشـــه‌های جغرافیایی، قفسه‌های مملو از وسایل رؤیت و آلات اندازه‌گیری، لباس‌های مخصوص، جعبه‌های کنسرو، البسهٔ پوستی و در یک گوشهٔ انبار، یک تلسکوپ روی نردبانی کوچک مشاهده کرد.

لس و سکیلز به داربست‌هایی که در اطراف یک دستگاه تخم‌مرغی‌شکلِ فلزی قرار داشتند، نزدیک شدند. سکیلز نظراً حساب کرد که دستگاه بیضی‌شکل لااقل هشت متر ارتفاع و شش متر قطر دارد. در وسط، روی محیط آن، کمربندی از فولاد به شکل چتر به طرف پایین می‌آمد. این، ترمز و درعین‌حال چتر نجاتی بود که مقاومت دستگاه را در جو افزایش می‌داد. زیر چتر، سه دریچهٔ مسدود وجود داشت: روزنهٔ انسان. قسمت تحتانی دستگاه، به دهانهٔ تنگی که به وسیلهٔ فنر دولا از فولاد که درجهت مخالف هم تعبیه شده بودند، ختم می‌شد. این به منزلهٔ تامپونی[1] برای تضعیف ضربه به هنگام سقوط روی کره بود... .

لس درحالی‌که با مداد خود روی بدنهٔ پوشیده از پیچ و مهرهٔ دستگاه، ضرب گرفته بود، شروع به تشریح جزئیات دستگاه کیهان‌نورد کرد. دستگاه از فولادی که مقاومت فوق‌العاده‌ای داشت و نقطهٔ ذوبش خیلی بود، ساخته شده و از داخل به وسیله میله و بندهای سبک فلزی محکم شده بود. این بدنهٔ خارجیِ آن بود. پوشش داخلی آن از شش ورقهٔ کائوچو، نمد و چرم تشکیل یافته بود. این تخم‌مرغ دوم که از چرم، پنبه‌دوزی شده بود، شامل دستگاه‌های کنترل و هدایت و مخازن اکسیژن، صندوق‌های جذب گازکربنیک، بالش‌های گِرد برای دستگاه‌ها و آذوقه بود. برای کنترل وضع قرارگرفتن دستگاه در فضا دریچه‌هایی به شکل لوله‌های کوتاه فلزی مجهز به شیشه‌های منشور کار گذاشته بودند.

---

۱. مأخوذ از تانپون فرانسه که در فارسی امروز در امور پزشکی متداول شده است و اصل آن گرفتن رخنه‌ای با چوب و سنگ و آهن و جز این‌هاست. ولی در اصطلاح پزشکی بند آوردن خون و گرفتن رخنه‌ای با فشار دادن پنبهٔ استریلیزه روی زخم است.

دستگاه هدایت‌شونده، درون دهانه‌ای که دور آن را فنر فرا گرفته بود، تعبیه شـــده بود. دهانه از فلزی که ازلحاظ ســـختی، مافوق برنز نجومی بود، ساخته شـــده بود. در پهنای آن لوله‌هایی کار گذاشته بودند. هریک از آن‌ها در بالا عریض‌تر می‌شـــدند و اتاقک ســـوخت تشکیل می‌دادند. هریک از این اتاقک‌ها دارای یک شـــمع برای روشـــن‌کردن که از آن‌ها جریان[1] مشترکی منشعب می‌شد و همچنین یک لولهٔ سوخت‌گیری بودند. همچنان که ســـیلندرهای یک موتور با بنزیـــن کار می‌کنند، اتاقک‌های ســـوخت با اولترالیویت، کار می‌کردند. این ماده، پودر منفجرهٔ خیلی نرم با قدرتی خارق‌العاده بود و در آزمایشگاه کارخانهٔ ن. پتروگراد کشف شده بود. قدرت اولترالیویت مافوق همهٔ موادی بود که تا آن موقع در این زمینه می‌شناختند. مخروط انفجار، بی‌نهایت تنگ بود و برای اینکه محور مخروط انفجار با محورهای لوله‌های دهانه مطابقت داشته باشد، اولترالیویت را که به اتاقک‌های سوخت می‌رفت، از یک محوطهٔ مغناطیسی عبور می‌دادند.

به طور کلی، دســـتگاه هدایت‌کننده براساس موشک ساخته شده بود. ذخیرهٔ اولترالیویت برای صد ســـاعت کفایت می‌کرد. با کاستن یا افزودن تعداد انفجارها در ثانیه، ســـرعت صعود یا نزول دستگاه را می‌شد تنظیم کرد. قســـمت تحتانی آن خیلی سنگین‌تر از قســـمت فوقانی‌اش بود. به همین جهت هم، هنگامی که وارد مدار جاذبهٔ کره‌ای می‌شـــد، همیشـــه دهانهٔ دستگاه به سوی آن می‌گشت.

سکیلز پرسید: «دستگاه به خرج چه کسی ساخته شده است؟»

لس او را با نوعی تعجب نگریست: «به خرج دولت... .»

---

1. magneto

لس و ســکیلز به طرف میز بازگشتند. پس از اندکی سکوت، سکیلز با تردید پرســید: «تصــور می‌کنیــد روی کرهٔ مریخ موجــودات زنده خواهید یافت؟»

لس گفت: «این مسئله را صبح جمعه، ۱۹ اوت خواهم فهمید.»

ـ برای هر سطر از خاطرات سفرتان، ده دلار پیشنهاد می‌کنم. یک امتیاز هم خواهید داشت: شش صفحهٔ دویست‌سطری. چک آن را می‌توانید در استکهلم نقد کنید. موافقید؟

لس شروع به خندیدن کرد و سر تکان داد. موافق بود. سکیلز در گوشهٔ میز نشست تا چک را بنویسد. لس درحالی‌که پکی به پیپش می‌زد، گفت: «حیف که نمی‌خواهید با من سفر کنید، ولی درحقیقت راه نزدیکی است، مثلاً نزدیک‌تر از رفتن پیاده تا استکهلم.»

KETAB

رفیق سفر

لس ایســـتاده و شـــانه به لولاهای درِ گشـــادهٔ انبار تکیه داده بود. پیپش خاموش شده بود.

بین انبار و اســـکلهٔ ژوانوسکایا، زمین بایری وجود داشت. از آن‌سوی رودخانه، خطوط نامشخص درخت‌های جزیرهٔ پتروفسکی دیده می‌شد. در پشت درخت‌ها، خورشیدی غم‌انگیز غروب می‌کرد، بدون اینکه بتواند خاموش شـــود. ابرهای طویل با کناره‌هایی که با نور غروب روشن شده بودند، شـــبیه جزایری بودند که در آب‌های آســـمانی زنگاری شنا کنند. چند ستاره در آســـمان روشن شدند. ســـکوت روی کرهٔ فرتوت زمین، سنگینی می‌کرد.

کارگرْ «کوزمین» که لحظه‌ای پیش ســـرنج در درون ســـطلی به هم می‌زد، نزدیک‌تر شـــد. در آســـتانهٔ در توقف کرد و ته‌سیگار روشنش را به ظلمات پرتاب کرد. زیر لب گفت: «ترک زمین کار مشـــکلی اســـت. ترک‌کردن خانه مشکل اســـت. وقتی انسان دهکده‌اش را ترک کرد تا سوار ترن شود، ده بار ســـر برمی‌گردانَد. هرقدر هم که کلبهٔ چوبی آدم

پوشـــیده از کاه‌گِل باشد، چون متعلق به انسان است، به آن عادت کرده است. اما ترک کردن زمین...!»

خوخلوف، کارگر دیگر گفت: «آب می‌جوشد. بیا چایی بخور کوزمین.»

کوزمین آهی کشـــید و گفت: «بله، این‌طور اســـت» و به طرف کوره رهســـپار شـــد. خوخلوف (مرد خشـــن) و کوزمین در کنـــار کوره روی صندوقـــی نشســـتند. چایی می‌خوردند، نـــان را با احتیـــاط می‌بریدند، گوشت یک ماهی را از اســـتخوان‌هایش جدا می‌ساختند و بدون عجله می‌جویدند. آنگاه کوزمین حرکتی به ریشش داد و به صدای پست گفت: «دلم به حالش می‌ســـوزد. در این دور و زمانه تقریباً از این مردها دیگر یافت نمی‌شود.»

ـ در تدفینش عجله نکن.

ـ خلبانی برایم تعریف می‌کرد که هشـــت کیلومتر (آن هم توجه داشته باش که در تابستان) بالا رفته، باوجوداین درون دستگاهش منجمد شده است. آن‌وقت انسان بخواهد بالاتر پرواز کند؟! آنجا سرما و سیاهی است.

خوخلـــوف با قیافه‌ای گرفته تکرار کـــرد: «و من به تو می‌گویم که در تدفین او عجله نکن.»

ـ هیچ‌کس نمی‌خواهد با او ســـفر کند. کسی حرفش را باور نمی‌کند. حالا بیش از یک هفته است که اعلان نصب شده و هنوز خبری نیست.

ـ ولی من به او اعتماد دارم.

ـ به مریخ خواهد رسید؟

ـ بله، بله، خواهد رســـید. آن‌وقت است که در اروپا، مردم به نوبهٔ خود مبادرت به این سفر خواهند کرد.

ـ چه کسی این کار را خواهد کرد؟

ـ کی؟ بیا این را از من داشته باش: مریخ مال کیست؟ مال شوروی‌ها.
ـ بله، عالی می‌شود.
کوزمین روی صندوق اندکی جابه‌جا شد.
لس به آن‌ها نزدیک شد. نشست و یک فنجان پر از چای داغ برداشت: «خوخلوف، نمی‌خواهی با من بیایی؟»
ـ نه مستیلاو سرگئیویچ. نمی‌خواهم. می‌ترسم.
لس لبخندی زد. یک جرعه چای نوشـــید و نگاهی چَپکی به کوزمین افکند: «شما چطور دوست من؟»
ـ مستیلاو سرگئیویچ، با کمال میل می‌آمدم، ولی زن بیمار و چند تا بچه دارم. چطور می‌توانم رهایشان کنم؟
لس درحالی‌که فنجان خالی خود را روی میز می‌نهاد و لب‌ها را با دست پاک می‌کرد، گفت: «بله، مجبـــورم تنها بروم. برای ترک زمین، داوطلب زیاد نیست.»
بار دیگر لبخند زد و ســـر تکان داد: «دیروز دخترخانمی به سراغم آمد و گفت: ’موافقم، با شـــما می‌روم. نوزده سال دارم. آواز می‌خوانم. می‌رقصم. گیتار می‌زنم. دیگر نمی‌خواهم روی زمین زندگی کنم. از انقلاب‌ها به تنگ آمده‌ام. آیا باید ویزای خروجی گرفت؟‘ گفت‌وگویمان خیلی طول نکشـــید. دخترخانم نشست و شـــروع به گریه کرد: ’مرا فریب دادید. فکر نمی‌کردم این‌قدر دور بروم.‘ آنگاه جوانی آمد. صدای بم داشت و دست‌هایش مرطوب بود. می‌گفت: ’خیال کردید من احمقم؟! رفتن به مریخ محال است. به چه عنوان چنین آگهی‌هایی به دیوار می‌زنید؟‘ به زحمت او را آرام کردم.»
لـــس آرنج‌ها را روی زانوان تکیه داده و چشـــم به آتش دوخته بود. در این لحظه چهره‌اش خســـته به نظر می‌رسید. پیشانی‌اش خط افتاد. لابد

پس از یک کشمکش طولانیِ اراده، رفع خستگی می‌کرد. کوزمین برای آوردن توتون رفت. خوخلوف سرفه‌کنان به او گفت: «شما چه مستیلاو سرگئیویچ؟ شما نمی‌ترسید؟»

لس نگاهش را که از حرارت آتش گرم شده بود، به سوی او برگرداند: «نه، نمی‌ترسم. از موفقیت خود اطمینان دارم. اگر موفق نشوم، ضربه آنی و بی‌درد خواهد بود. از چیز دیگری نمی‌ترسم. مجسم کنید که حساب‌هایم غلط باشند: وارد مدار جاذبهٔ مریخ نشوم و از کنار آن بگذرم. آذوقه، سوخت، اکسیژن و غذا برای مدتی طولانی دارم. در نظر بیاورید که در تاریکی پرواز کنم. در مقابلم ستاره‌ای بدرخشد. هزار سال بعد، جسد یخ‌زده‌ام در اقیانوس‌های آتش آن سیاره سرنگون خواهد شد. در این هزار سال، جسدم در ظلمات پرواز خواهد کرد! اما این مدت بی‌پایان که زنده خواهم بود، چون مدتی طولانی در این جعبه زندگی خواهم کرد، این روزهای بی‌پایان از یأس جبران‌ناپذیر، تنها در همهٔ کیهان! از مرگ وحشت ندارم، بلکه از تنهایی، این تنهایی بی‌پایان در ظلمات ابدی می‌ترسم. بله، این واقعاً وحشتناک است. حقیقتاً دلم نمی‌خواهد تنها بروم.»

لس درحالی‌که چشم به هم می‌زد، نگاه خود را به آتش دوخت. لب‌هایش با حالتی از لجاجت منقبض شدند.

کوزمین در آستانهٔ در ظاهر گشت و او را آهسته صدا کرد: «مستیلاو سرگئیویچ، شما را می‌خواهند.»

ـ کی؟

لس به سرعت برخواست.

ـ نمی‌دانم. یک سرباز.

مردی به دنبال کوزمین وارد انبار شـــد. او همان مردی بود که نیم‌تنهٔ ماهوت بدون کمر به تن داشت و در کوی فلق سرخ، اعلان را می‌خواند. با حرکت کوچکی که به سر خود داد، به لس سلام کرد. داربست‌ها را نظاره نمود و به میز نزدیک شد: «احتیاج به یک رفیق سفر دارید؟»

لس یک صندلی به او تعارف کرد و خود روبه‌رویش نشســـت: «بله، به دنبال یک هم‌سفر می‌گردم. عازم کرهٔ مریخ هستم.»

ـ می‌دانم. در آگهی این مطلب قید شـــده است. این ستاره را سابق به من نشـــان داده‌اند. البته دور است. می‌خواستم شرایط را بدانم. آیا پول و غذا می‌دهید؟

ـ آیا صاحب خانواده هستید؟

ـ متأهلم، ولی بچه ندارم.

با ناخن‌هایـــش روی میز، ضرب گرفته، با کنجـــکاوی دوروبَر خود را می‌نگریست. لس به اختصار شرایط سفر را برایش شرح داد و او را از خطر احتمالی آگاه ســـاخت. به او پیشنهاد کرد آتیهٔ خانواده‌اش را تأمین کند و مقداری پول و مواد غذایی به عنوان مساعده به همسرش بدهد... .

سرباز سر تکان می‌داد. تصدیق می‌کرد، ولی با بی‌توجهی گوش می‌داد. پرسید: «و آیا می‌دانید که در آنجا انسان زندگی می‌کند یا نه؟»

لس به شدت پشت گردن خود را خاراند و شروع به خندیدن کرد:

«به عقیدهٔ من، باید قاعدتاً در آنجا انســـان یا موجودی تقریباً نظیر ما وجود داشته باشد. وقتی رســـیدیم، به این مطلب پی خواهیم برد. قضیه از این قرار است: چند ســـال پیش، ایستگاه‌های بزرگ گیرندهٔ اروپایی و امریکایی، علائم عجیبی ضبط کردند. اول فکر کردند این‌ها آثار طوفان در مناطق مغناطیسی زمین هستند. ولی این صداها فوق‌العاده شبیه علامات

الفبایی بودند. کسی می‌خواست با ما صحبت کند، اما از کجا؟ تاکنون در هیچ‌کدام از کرات به جز مریخ، آثار حیات مشاهده نشده است. بنابراین این علائم فقط می‌توانند از مریخ بیایند. نقشه را نگاه کنید. این کره پوشیده از یک شبکهٔ کانال است. (یک نقشهٔ مریخ را که به دیوار چوبی کوبیده شده بود، نشـــان داد.) لابد توانسته‌اند در آنجا ایستگاه‌های رادیویی بسیار قوی نصب کنند. مریخ می‌خواهد با زمین صحبت کند. فعلاً نمی‌توانیم به این علامات پاســـخ دهیم، اما در جواب ایشان به سوی آن‌ها پرواز می‌کنیم. مشـــکل است انسان فرض کند ایســـتگاه‌های رادیوییِ مریخ را غول‌ها، موجوداتی که به ما شـــبیه نیستند، ساخته باشند. مریخ و زمین، دو گلولهٔ کوچک‌اند که در کنار هم می‌گَردند. هر دوی آن‌ها مطیع قوانین مشترکی هستند. گَرد زندگی در کیهان موج می‌زند. «اسپرم»هایی که بر روی مریخ و زمین و هزاران ســـتارهٔ در شرف خاموش‌شـــدن می‌نشینند، یکسان‌اند. زندگی در همه‌جا ظاهر می‌شود و همه‌جا، موجودات انسانی، بر هرچه زنده است، حکومت می‌کنند. نمی‌توان موجودی کامل‌تر از بشر خلق کرد.»

سرباز با عزمی راسخ گفت: «با شما می‌آیم. کی باید با اسباب‌هایم بیایم؟»

ـ فردا. باید شما را با مکانیزم دستگاه آشنا کنم. اسمتان چیست؟

ـ گوسف، آلکسی ایوانوویچ.

ـ شغلتان چیست؟

گوســـف با بی‌توجهی نگاهی به لس افکند و چشـــم بـــه زیر دوخت. انگشتانش روی میز ضرب گرفته بودند: «خواندن و نوشتن بلدم. با اتومبیل کم‌وبیـــش آشـــنایی دارم. در هواپیماها به عنوان ناظـــر و دیده‌بان، پرواز کرده‌ام. از هفده‌سالگی جنگ کرده‌ام. همهٔ اشتغالات من در همین زمینه است. زخمی شدم. اکنون در نیروی ذخیره هستم.

ناگهان کلهٔ خود را به شدت خاراند و خنده‌ای کرد:

آه، چه وقایعی در این هفت سـال گذشـته اتفاق افتاد! اگر راستش را بخواهیـد، الان می‌توانسـتم فرمانده یک فوج باشـم! ولی اخلاق بدی دارم: هنگامـی که عملیات نظامی پایان می‌یابد، نمی‌توانم در یک جا بند شوم. افکار حزن‌آور مثل خوره به جانم می‌افتند. تا مغز استخوان مسموم می‌شـوم. آنگاه تقاضا می‌کنم به مأموریت بفرستندم یا صاف‌وساده فرار می‌کنم. (دسـت به بالای سرش کشید و لبخند زد.) چهار جا را جمهوری کرده‌ام. اکنون دیگر حتی نام شهرها را به خاطر ندارم. یک بار سیصد تَن گردآوری کردم و برای آزادکردن هندوستان رفتم. می‌خواستم به هر نحو شـده، موفق شوم، ولی در راه، در کوه‌ها گم شدم. گرفتار کولاک برف و بهمن شـدیم و اسب‌هایمان را از دست دادیم. تنها یک عدهٔ قلیل از این سـفر بازگشتند. آنگاه دو ماه، پیشِ ماخنو[1] گذراندم. دلم می‌خواست کمی عیاشی و تفریح کنم...، اما نتوانستم با اوباش و اراذل کنار بیایم... . سپس وارد ارتش سرخ شدم. آن موقع در سواره‌نظام بودیونی[2] بودم و لهستانی‌ها را از کِیف راندم. آخرین بار، هنگام فتح پره ـ کوپ، زخمی شـدم. بعد در حدود یک سـال در بیمارسـتان‌ها پلاس بودم. وقتی ازآنجا خارج شدم،

---

۱. یکی از آن شخصیت‌های نمادین تاریخ انقلابی است که جنبش عصیانی آنارشیستی اوکراین را در فاصلهٔ ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۱ شـکل داد؛ جنبشـی که بسـیار ناشناخته بود و تا مدت‌ها تصویر قلب‌شـده‌ای از آن ارائه می‌شـد. دهقانان اوکراینـی، به ویژه در جنوب کشـور، با خودداری از پذیرش شروط پیمان برست ـ لیتووسـک (Brest–Litovsk، منعقدشده در مارس ۱۹۱۸) که طی آن مقامات جوان بلشویک، اوکراین را به امپراتوری اتریش ـ آلمان واگذار کردند، در قالب ارتشی پارتیزانی گرد هم آمدند و... .

۲. یکی از فرماندهان روسـی در نبرد موسـوم به کیف، میان لهسـتان و شـوروی در سال ۱۹۴۱.

نمی‌دانستم چه کنم. در آن موقع بود که با دختری آشنا شدم و ازدواج کردم. زنم یک قلب طلایی دارد. دلم به حالش می‌سوزد، ولی نمی‌توانم در خانه زندگی کنم. به دشت و صحرا بروم؟! پدر و مادرم مرده‌اند، برادرانم کشته شده‌اند و زمینمان بی‌صاحب افتاده است. در شهر کاری نیست. فعلاً جنگی در کار نیست و در آتیه هم وقوع آن بعید است. خواهش می‌کنم مستیلاو سرگئیویچ، مرا با خود ببر. در مریخ به دردتان خواهم خورد.

لس دست به طرف او دراز کرد و گفت: «باشد، خوش‌آمدید. تا فردا خداحافظ.»

KETABWEB

نزدیک‌های صبح، لس ســـر به زیر بالشت فروبرد و به خواب رفت. از صدای قطار که در بیرون می‌رفت، بیدار شـــد. دست به چهره‌اش کشید. چشـــمانش که هنوز پس از خیالات شـــبانه، ســـرکش و منقلب بودند، نقشـــه‌های روی دیوار و حاشیه‌های دســـتگاه را می‌نگریستند. لس آهی کشید و به کلی بیدار شـــد. به سوی شیر رفت و آب سرد به سر خود زد. آنگاه بالاپوشش را به تن کرد و از راه زمین بایر، به خانهٔ خود، محلی که کاتیا شش ماه پیش در آن جان سپرده بود، رهسپار شد.

در آنجا به نظافت خود پرداخت. ریشش را اصلاح کرد. لباس‌هایش را عوض کرد و پنجره‌ها را بازرسی نمود تا ببیند همه بسته است یا نه. خانه متروک بود. همه‌جا گردوخاک وجود داشـــت. درِ اتاق‌خواب را که پس از مرگ کاتیا قدم به آن نگذاشـــته بود، گشود. بر اثر بسته‌بودن کرکره‌ها، در اتاق، سایه‌روشن افتاده بود و فقط آیینهٔ گنجه‌ای که کاتیا لباس‌هایش را در آن قـــرار می‌داد، در تاریکی برق می‌زد. لنگهٔ درِ گنجه باز بود. لس ابرو در هم کشـــید، با نوک پا نزدیک‌تر شد و آن را با دقت بست. آنگاه همین کار را درمورد درِ اتاق‌خواب انجام داد. از عمارت خارج شـــد. درِ ورودی را بست و کلید کوچکِ صاف را در جیب جلیقهٔ خود نهاد.

اکنون همهٔ کارهای قبل از عزیمت را انجام داده بود.